

حرص او لاد داری

گل آغا مرد تنومند و خوش خلق بود، که هنوز به سن شصت و شکست نرسیده بود. او دوست بسیار صمیمی و قدیمی پدرم بود. من او را از آوان کودکی یعنی زمان که دست چپ و راست خود را شناخته بودم، می شناختم. او برایم چهره آشنا، بشاش و بزله گو بود. پدرم بر علاوه این که خیلی دوستش داشت، به او احترام زیاد می کرد. در صنف ششم مکتب بودم، که به عروسی او در یکی از ولایت های دور کشور اشتراک کرده بودیم. بعد از گذشت بیست سال دشوار و طاقت فرسای دو دهه اخیر، سه هفته قبل پدرم گفت، که تصادفاً گل آغا را بعد از سالیان متمادی در شهر دیده است. کاکا گل آغا به پدرم وعده داده بود، که فعلاً باید به طرف منزلش حرکت کند و عنقریب با زن و کودکانش برای یکی دو شب برای مهمانی به خانه ما خواهند آمد. از این اتفاق تصادفی همه و بخصوص مادرم خوش شد. وقتی شب به اتاق خود رفتم، خانم بعد از خوابانیدن کودک یک ساله ما، از من پرسید:

- کریم جان...! کاکا گل آغا کیس و با شما چی قرابت داره، که با پیدا کردن او همه ایقه خوش شدین.

من لبخند زده و برایش جواب دادم:

- عزیزم...! او دوست قدیمی پدرجانم اس و قبل از عروسی خود به خانه ما رفت و آمد داشت. مادر جان مه، خواهر خوانده بود. آدم خوب و بسیار مزاقی اس.

خانم پرسید:

- چند اولاد داره... کاکا جانم گفتن، که به همی روز ها به مهمانی میانین.

جواب دادم:

- تعداد اولاد هایشه خو نمیدانم. وقتی بخیر آمد و خودت به چشمه‌ایت دیدیش، باز قضاوت کده میتانی، که چه قسم یک آدم شیرین و خوب اس.

یک هفته به کندی گذشت. پدرم یکی از اتاق های منزل را که جدا از تعمیر اصلی موقعیت داشت و به قسم تحویلخانه از آن استفاده می کردیم، توسط رنگمال، رنگ کرد. مادرم پرده های جدید خریداری کرد. دو تخته قالین هم خریداری شد. برای تزئین اتاق، چهار گلدان گل در یگانه ارسی آن قرار داده شد. در دیوارها چند تابلوی دوست داشتنی پدرجانم نصب گردید. در اتاق یک تخت خواب دو نفره و دو تخت یک نفره جا به جا و دوشک ها، لحاف های شیت دار و روجایی های سفید هموار شد. یک الماری لباس با ده گُودبند از اتاق های دیگر انتقال داده شد. سه تخته دوشک با سه تاقه بالشت

هم هموار گردید. در چت اتاق یک قندیل شش گروه آویزان شد. یک چراغ خواب مقبول در پهلوی تخت خواب بالای میز کوچک گذاشته شد. در آشپزخانه خانه، یک بوجی برنج، سه بشکه روغن و بعضی مواد ارتزاقی آورده شد. چند کیلو مغز بادام، جلغوزه سیاه، منگ پلی، کشمش سبز اعلی، نخود، نقل و سیمیان اعلی خریداری و اکمال شده و درالماری آشپزخانه ذخیره گردید. خلاصه در ظرف همین یک هفته آماده گی عام و تام گرفته شد. همسایه ها هم از طریق مادرم با خبر شده بودند و آنان از صبح تا شام با دیدن هر یک ما می پرسیدند:

- مهمان های تان تشریف نیاوردن...؟

- مهمانها چقه دیر کدن...؟

- آخر مهمان های تان کی و چه وقت میانین...؟

- چرا از مهمانهای تان کدام درک نیس...؟

هر یک ما که مورد سوال قرار می گرفتیم، به جواب می پرداختیم: تا فعلا نیامدن... بخیر به همی نزدیکی ها تشریف میارن. وقتی آمدن حتماً شما ره خبر می سازیم. چند روز دیگر گذشت و آهسته آهسته از آمدن کاکا گل آغای شان دلسرد شده می رفتیم، که ناگهان پنج صبح روز یازدهم انتظار، زنگ دروازه حویلی متواتر به صدا آمد.

همه اعضای خانواده که بعد از ادای نماز صبح به بستر دراز کشیده بودیم و درحالت نیمه خواب بودیم، وارخطا شده و به طرف دهلیز و دروازه دویدیم. من و پدرم نخستین کسانی بودیم، که به دروازه رسیدیم. با باز نمودن دروازه حویلی، چشمانم به کاکا گل آغا جان افتاد و سلام دادم و عاجل دستانش را بوسیدم. یکبار از دو طرف تن خود، داخل شدن چند کودک قد و نیم قد را به حویلی احساس کردم. وقتی راه را به کودکان دیگر باز کردم، چشمانم به نه، ده کودک قد و نیم قد و به گفته عوام شیر به شیرافتاد، که در حویلی در حالت دویدن و ساعتتیری شده بودند. کاکا گل آغا جان که زن چادری داری را به داخل حویلی رهنمایی می کرد، گفت:

- کریم جان بچیم...! نام خدا کلان آدم شدی...؟ همگی شان اولادای کاکا جانستن... نام خدا یکی دو تا کم، یک درجن کابل شدن.

گفتم:

- شکر...! نام خدا...! بفرمایین کاکا جان... شکر که بخیر آمدین... خاله جان سلام... خوش آمدین... بفرمایین.

زن کاکا گل آغایم پرده مقابل چادری را بالا برد و گفت:

- وعلیکم... چطور هستی...؟ مادر جانت کجاس...؟

او با دیدن پدرم که با گل آغا جان بغل کشی داشت، گفت:

- سلام مدیرصاحب... شکر که شما ره باز دیدم... خدا ره شکر که یافتیم تان... ایطو روز نبود، که گل آغا از شما یاد نمیکد.

پدرم گفت:

- وعلیکم همشیره...! بفرمایین... به یاد ما هم بودین و همیشه یاد تان می کدیم؛ آرزوی پیداکن و دیدارتان به دل ما بود. شکرکه یافتیم تان.

خانه ما که در بین همسایه ها، خویش و قوم، به سکوت و آرامش ریکارد قایم ساخته بود، با آمدن کاکا گل آغا و خانواده اش آن ریکارد شکستنده شد و محشری بر پا گردید. قیل و قال کودکان در حویلی، مزده آمدن مهمانان را به همسایه ها داد. دختر شانزده ساله کاکا گل آغا که برادر یک ساله خود را به آغوش داشت، به اتاق نشیمن آمد و متباقی کودکان درحویلی به ساعتیری شروع کرده بودند. در ظرف ده دقیقه چند گل بته های دلخواه پدرم که حاصل زحمت های شبانه روزی او به حویلی بود، شکست. به دست هر کدام گلی کنده شده دیده می شد. خواستم که آنان را بفهمانم؛ ولی پدرم با اشاره چشم مرا فهماند؛ تا حوصله کرده و چیزی نگویم.

دراتاق نشیمن قصه های جالب کاکا گل آغا با بزله گویی هایش آغاز یافت. بعد از گذشت چند دقیقه متیقن شدم، که کاکا گل آغایم در انتخاب همسر اشتباه نکرده بود؛ زیرا خانم او نیز در مزاح کردن و بزله گویی، دست کم از شوهر نداشت. زن کاکا گل آغایم با وجود آن که بعد از شب عروسی خود، نخستین بار بود، که مادرم را می دید؛ اما در ظرف چند دقیقه آن قدرصمیمیت پیدا کردند، که هر دو قاه قاه می خندیدند. من و خانم پطنوس های چای را آوردیم و دستر خوان هموار شد. زن کاکا گل آغایم از جایش بر خاست و یکی از کلکین ها را باز کرد و صدا زد:

- او جوانمرگی ها...! او جان خورها...! نگفته بودمتان که شوخی نکنین. بیابین چای صبح تیار اس.

دختر جوان کاکا گل آغا که تا آن لحظه خاموش نشسته بود، کمی خود را به دستر خوان نزدیک

ساخت و مادر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- مه می...! چایته بخو... ده آخر صدایشان کو... اگه بیابین آدمه به چای نوشیدن نمیانن.

زن کاکا گل آغایم ارسی را بست و مثل این که از فیصله و مقررہ منظور شدہ سرپیچی کردہ باشد، آرام بہ جایش نشست. خانم با مہربانی بہ ہمہ چای می ریخت و بہ ہر یک از مہمانان، مسکہ و مربا را با پنیر تعارف کردہ و می گفت:

خالہ جان...! اولادارہ مہ صدا می کنم... شما چایتانہ بنوشین... اینہ بگیریں... مسکہ رہ خو خوش دارین. کاکا جان ای از شماس؛ کمکی دگام بگیریں؛ اینہ ای مزہ دارتر اس؛ نرگس جان...! اینہ... لطفاً بگی؛ دگہ خود تان بگیریں... خانہ خود تان اس.

ہنوز گپ خانم خلاص نشدہ بود، کہ در دہلیز صدای دودین و غالمغال شنیدہ شد و لحظہ پی بعد با تیلہ و تمبہ، کودکان کاکا گل آغایم از حویلی بہ خاطر نوشیدن چای، بہ داخل اتاق نشیمن ریختند، مثل اینکہ حالت اضطرار اعلان شدہ باشد، ہر یک خودش غم خود را خورد و دور از دسترخوان بہ ہر طرف اتاق پراگندہ شدند. کاکا گل آغا جان با دیدن صحنہ بہ اولاد ہایش بدبد دید و بہ خانمش گفت:

- نگفتہ بودم، کہ اولادایتہ آدم بساز.

زنش آہستہ گفت:

- مہ چطو کنم...! ای بیشرمہا کی دہ گپ میشن. امی میگفتی زن جان صدقیت شوم، قربانت شوم... زود یک درجنہ پورہ کو. اینہ ای ہم درجن و حالی سیل شانہ کو.

پدرم مداخلہ کرد و گفت:

- چای خودہ بنوشین؛ طفل هستن؛ وقتی بخیر کلان شدن، خود بہ خود درست میشن. گل آغا پشت گپ نگرد؛ فکر خودہ بہ اولاد ہا نگی.

کودکان در ظرف پنج دقیقہ چای نوشیدند و از اتاق خارج شدند. چند دقیقہ بعد من ہر قدر بہ حویلی سیل می کردم، کودکان کاکا گل آغایم را نمی دیدم. لحظہ بہ لحظہ مشوش می شدم، کہ آنان بہ کوچہ نرفته باشند و خدای نکرده موتر نزنند شان؛ زیرا کہ در کوچہ ما بیروبار و رفت و آمد موتر ہا زیاد می بود. وقتی پٹنوس ہا را بہ آشپزخانہ می بردم، صدای قیل و قال را در منزل دوم شنیدم؛ خود را بہ بالا رسانیدم؛ دیدم کہ سہ کودک کاکا گل آغایم در اتاق خواب من و خانم ساعت تیری می کنند. دخترک ہشت سالہ کاکا گل آغا، پسرکم را بہ آغوش گرفته بود و پسر یازدہ سالہ کاکا گل آغایم بہ گاز کودکم، چملک خوابیدہ بود و برادر نہ سالہ او، گاز را می شورانید. با عجلہ پسرم را از آغوش دخترک گرفته و با لبخند ساختگی گفتم:

- اینجه چی میکنین...؟ چرا طفله از خواب بیدار ساختین...؟ زود از گاز پایین شو... به حویلی برین.
وقتی آن سه را از اتاق بیرون کردم، دروازه را بستم و به اتاق دیگر که سر و صدا بلند بود، داخل شدم. سه کودک کاکا گل آغایم بالشت جنگی داشتند. لحظه یی به مسابقهٔ آنان نگریستم. با وجود آنکه مرا دیدند؛ ولی از بازی دست نکشیدند. وقتی می خواستم از زینه ها پایین بروم، که صدا هایی را از تشناب شنیدم. به طرف تشناب رفتم و دروازه را باز کردم؛ دو کودک کاکا گل آغایم یکی با تملوت و دیگر آن با شاور بالای همدیگر آب می پاشیدند، مو های سرم ایستادند. با مهربانی و جبین گشاده به آندو گوشزد کردم، که دیگر این کار را نکنند و از تشناب بیرون بروند. در حالی که اعصابم خراب بود، به آشپزخانه رفتم و کودکم را به مادرش دادم؛ تا او را شیر بدهد. اتفاق های منزل دوم را خاموشانه و زود زود به او قصه کردم. او با مهربانی گفت:

- کریم جان...! حالی چاره نداریم... پدرجانم نباید خفه شون... آخر اولاد های دوست شان هستن. لطفاً حوصله کو و به اونها چیزی نگویی... یکی دو روز هستن و باز بخیر میرن.

ساعت دوازده و نیم بجه دستر خوان را هموار ساختم. بشقاب ها، قاشق ها، پنجه ها و نان های خشک را با خانم به دسترخوان چیدم؛ غوری های فرنی را از آشپزخانه آورده و به دسترخوان گذاشتم. به مجرد گذاشتن غوری های فرنی، کودکان کاکا گل آغایم که با شنیدن صدای آفتابه و لگن به اتاق رسیده بودند، با قاشق های آماده در دست بالای غوری ها تعرض کردند. زن کاکا گل آغایم درحالی که قدقد می خندید، گفت:

- او قول و بول شدا...! نگفته بودمتان که چوچای آدم واری نان بخورین... آدم اول فرنی ره نمی خوره...!

مادرم مداخله کرد و گفت:

- خیرس دگه... طفل هستن. خانه خودشان اس.

دختر کاکا گل آغایم که کودک مرا به بغل داشت، به مادرش گفت:

- صد دغه گفتم، که اینا ره به هیچ جای نبرین... هر جای که رفتیم، آدمه شرماندن. اینا نی ده گپ میشن و نی به نصیحت.

کاکا گل آغایم غرید و گفت:

- حالی دگه بس کنین؛ به همی جامعه وهمی شرایط و همی قسم اولادهای زیاد، تربیه خوبترشده نمیتانه؛ حالی بیچارا ره بانین، که به آرامی نان خوده بخورن؛ نانه سرشان زهرنسازین؛ مه خومیگم، که تربیه مادری شان...

زن کاکا گل آغایم با شنیدن گپ شوهرش گفت:

- قربان تربیه پدری شان که صد در صد خوب اس...!

پدرم به خاطر آنکه از جنگ لفظی آندو را رهانیده باشد، با صدای بلند خندید و گفت:

- گل آغا جان...! عروسم دیگ مزه دار پخته می کنه. شما بگیرین. خوارجان خداوند آدمه که عروس میته به مثل عروس ما بته... به انگشتایش جادوس... هر چیزه که پخته کنه، آدم از مزیش سیر نمیشه.

گل آغا جان که از گپ خانمش آزرده شده بود، طعنه آمیز گفت:

- مدیرصایب... خوشبخت هستی. خدا ره شکر که باد از سالها یک روز خو نان مزه دار می خوریم...!

زن کاکا گل آغایم می خواست، جواب دندان شکن حواله شوهرش کند، که مادرم نگذاشت و گفت:

- خوارجان...! اینه کوفته ره بگی... راست بگم، عروسم از مه کدم، نان مزه دار پخته میکنه... اینه چتنی رومی بگیرین... بسیار مزه دار اس. پرهیز خو نیستی...؟

زن کاکا گل آغایم نفس عمیق کشید و گفت:

- خیر ببینی. نی، پرهیز نیستم... برعکس بسیار خوش دارم. سالهای پیش مه ای قسم چتنی جور میکدم، خو حالی نام خدا نرگس جان کلان شده و او جور میکنه.

صرف نان تمام شد. اکثر بشقاب های کودکان کاکا گل آغایم، مملو از برنج، کوفته و گوشت باقی مانده بودند. بعد از ختم غذا دختر کلان کاکا گل آغایم دستان همه را شست و در بُردن ظروف، به من کمک کرد. وقتی چای را آوردم و میوه دانی های میوه خشک را به چهار گوشه اتاق مقابل مهمانان گذاشتم، باز هم حمله و تعرض آنان آغاز یافت و در ظرف دو دقیقه میوه های خشک خلاص شد؛ زیرا همه به جیب های کودکان کاکا گل آغایم جا به جا شده بودند. زن کاکا گل آغایم که از نیشخند شوهر، غوره به دل مانده بود، به پدرم گفت:

- بیادرجان...! ده ای شرایط، کلان کدن اطفال زیاد صبر و حوصله میخایه، خو پدر شان یک درجن می خواست و به آرزویش رسید. ایکه ایطو شوخ هستن، گناه مه چی اس...؟! شما خو بهتر میدانین، که اولادها زیادتز طرف پدر شان میرن و خوی و بوی پدر ره می گیرن.

قبل از این که پدرم جواب بدهد، مادرم گفت:

- حالی چایته بنوش... کدام اولاد شوخ نمیباشه...؟! اولادای همه خوردنی ره می پرانن.

ساعت ها گذشت و شام شد. در حویلی، گل های گل بته ها کنده شده و چندین نهال مرچ و رومی لگدمال شده بودند. حویلی پاک و سترهء ما به یک حویلی بی میماند، که در مدت یک ماه جاروب زده نشده باشد. کاکا گل آغا و خانمش وقتی از تشناب دهلیز بیرون می آمدند، بالای فرش دهلیز آمده و چپک تشناب را در دهن دروازهء اتاق می کشیدند. به جز از دختر کلان و پسر شیرخوارشان، متباقی کودکان کاکا گل آغایم با پاهای برهنه به تشناب می رفتند و همان قسم بیرون آمده و بالای دوشک ها خیزک می زدند. در روز دوم، تشناب منزل بالا را قفل کرده و صرف برای استعمال خانوادهء خود اختصاص دادم. کودکان کاکا گل آغایم وقتی به حویلی می رفتند، خود را به پوشیدن بوت یا چپک زحمت نمی دادند. جالب این بود، که پدر و مادر شان از این اعمال کودکان خود جلو گیری نمی کردند. من نیز مانند دیگر اعضای خانواده مجبور بودیم، که همه اعمال ناپسند آنان را تحمل کنم؛ زیرا فکر می کردم، که صرف برای دو شب و دو روز آمده اند؛ ولی آمدن دو روزهء شان به هفت روز طول کشید. آنان اصلا در مورد رفتن به خانهء شان سخن نمی زدند. در این مدت چند شیشهء ارسی خانهء ما و همسایه ها شکستند، که چند بار همسایه ها به شکایت آمده بودند؛ ولی پدرم آنان را به صبر و شکیبایی دعوت کرد و وعدهء خرید و نصب شیشه ها را به ایشان داده بود. در روز دهم کاکا گل آغایم از شهر خانه آمد و به پدر و مادرم گفت:

- مدیرجان...! ده ای چند روز که اینجه بودیم، بسیار ساعت ما تیر شد. هیچ دل ما به رفتن نمیشه... خو مجبور هستیم، که بریم. مه بری صبح تکت گرفتیم. صبح بخیر از پیش تان رخصت میشیم. مادرم گفت:

- کاش چند روز دگه میبودین...! به ای چند روز ساعت ما هم خوب تیر شد. اولاده کا چقه خوش بودن.

زن کاکا گل آغایم به شوهرش گفت:

- او مردکه...! تو خو کته مه مصلات میکدی... چطو بی مشوره مه رفتی و تکت گرفتی...؟

گل آغا کاکایم پرسید:

- چرا...؟ دل تو نیس...؟ اینجه کدام کار داری...؟ مه خو باید به وظیفه خود بروم. اولاد ها هم مکتب دارن. فکر می کنم هنوز قصایت (قصه هایت) باقی مانده...! خیر اس تا چهار بجه صبح وقت داری؛ هر قدر قصایت که باقی مانده، به خوارم بگو.

زنش در حالی که رویش را به طرف مادرم دور می داد، با خود به صدای کمی بلند گفت:

- باد بیریت... سرچوک شده... ده هر گپ باید کتریته بزنی.

او به سخنانش ادامه داد و به مادرم گفت:

- خوارجان...! مه گفتم اگه دو، سه شوک دگام می بودیم، خوب سات ما تیر می شد و قصه می‌کدیم. دخترکلان که درطول همین مدت اکثر اوقات چپ و خاموش بود و صرف گپ ها را می شنید و لبخند می زد، گفت:

- مه می جان...! چپ شوین دگه... آغا جانم کار خوب کدن... شما یک دفعه ببینین که اولادای تان چقه خرابی کدن و چقه خلق اینا ره تنگ ساختن. اگه یک هفته دگه به خاطر گرمی هوا رخصتی نتن، به مکتب غیر حاضر میشیم.

مادرش گفت:

- تره کی وقت داده که نظر خوده بتی...؟ ای جانخور هر وقت، کاره به دل خود میکنه. خو خیر باشه... دفعه دگه که آمدیم آغایتانه نمیاریم. بخیر چند ماه باد، باز خات آمدیم.

آنشب تا دیر وقت قصه کردیم و خندیدیم. کودکان کاکا گل آغا جان مانند شب های دیگر در رفت و آمد بودند؛ از دهلیز پایین، به بالا و از بالا به پایین می آمدند؛ به حویلی می دویدند و یکدیگر را به اتاق نشیمن تیله می کردند. شب گذشت و فردا صبح، با چشمان اشکبار خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آنان همه نفس راحت کشیدیم. پدرم آهی عمیق کشید و به مادرم گفت:

- عزیزم...! میدانم که همه جایه چرک و ناپاک ساختن، خو چاره چی بود. مهمان بودن و با گفتن یک کلمه خفه می شدن. ایره هم می دانم، که گل آغا و زنش اولادای خوده تربیه درست داده نتانستن. مادرم گفت:

- هدف و مقصدت چیس...؟ حالی خو همه جای چرک و چرغت شده و اونا هم بخیر رفتن... گپ زدن و خوده جور دادن فایده نداره؛ چند دقه بعد چایه آماده می سازم، بعد از صرف چای به کار شروع می کنیم. خودت پریشان نباش، که ناجور نشی.

خانم گفت:

- شکر که بلا بود و برکتش نی. مادر جان...! شما پریشان نباشین. مه و کریم جان همه فرش ها ره شست و شو میتیم. شما و کاکا جانم نواسه گگ تانه گرفته، قراری کده به سایه درختها بشینین.

مادرم گفت:

- چی میگی دخترم... مه ایقه ظالم شده میتانم، که تمام کارها ره به تو ایلا داده و قراری کده بشینم. کاکایت نواسه خوده بگیره... ما همه دست به دست هم داده... جمع و غنده می کنیم.

پدرم گفت:

- اول فرش های راه زینه و دهلیزه، باز از اتاق ها ره بشورین؛ اتاق گل آغا جان شانه به روز دگه بانین، که مانده و ذله میشین.

بعد از صرف چای صبح مادر، به پدرم گفت:

- جانم...! مه... اینه... ای نواسه خوده بگی و به زیر سایه درخت توت بشی... همو قسم می کنیم؛ دلت جمع باشه. همه جای به یک روز پاک کاری شده نمیتانه. دختر گل آغا جان از روز اول مره نماند، که اتاق شانه جارو کنم... خدان که اونجه چی حال داره.

غذای چاشت را ساعت یک بجه صرف کردیم. ساعت سه بعد از ظهر تمام کارهای تعمیر خلاص شد. دو قالین دهلیز بالا را آورده و اتاق نشیمن را فرش کردیم و باز همه به اتاق های خود رفتیم. نیم ساعت بعد صدای چیغ مادرم را شنیدم. وارخطا به پایین آمدیم. پدرم به حویلی دوید و ما هم از عقب او به حویلی و به طرف اتاق گل آغا جان شان دویدیم. مادرم در مقابل دروازه، ضعف کرده بود؛ چند نفره به صورتش آب پاشیدیم. او به حال آمد و به جایش نشست؛ رنگ بیچاره به سفیدی گراییده بود. پدرم پرسید:

- تره چی شده زن...؟ چرا چیغ زدی...؟ از چی ترسیدی...؟

مادرم با لکنت زبان و به حالت پریشانی گفت:

- از هیچ چیز...! مه نترسیدم... یکدغه سر تانه به اتاق درون کنین... باز خات فامیدین، که چرا چیغ زدم.

من دروازه را باز کردم و به تعقیب پدرم، به داخل اتاق رفتم. هر دو حیران و متحیر ماندیم. یک پایه تخت خواب شکسته بود؛ دو چپرکت از چند جای شکسته و در کنج اتاق ایستاد گذاشته شده بودند؛ از گروپ های قندیل نصب شده در چت اتاق، صرف یک گروپ آن فعال و جور بود؛ در

دیوارها آنقدر رسم های عجیب و غریب کشیده شده بودند، که اصلاً کسی تصور کرده نمی توانست، که پانزده روز قبل رنگ و روغن شده باشد؛ هر تابلوی دلپسند پدرم در چند جای خود خط کشیده شده بودند؛ دوشک ها، بالشت ها و روجایی ها به هر طرف اتاق تیت و پرک پراکنده شده بودند، از چهره ظاهری فرش های اتاق حدس زده می شد، که شاید چند سال شست و شو داده نشده باشند. در این وقت چشمم به خانم افتاد، بیچاره پریشان شده و رنگ صورتش به سرخی گراییده بود. دست پدر و خانم را گرفته از اتاق به حویلی برآمدیم. مادرم را دیدم، که با پاهای لرزان به دهلیز تعمیر داخل شد. ما هم بدانسو رفتیم. همه به این فکر می کردیم، که باید روز دیگر به آن اتاق مصروف جمع و غند و صفایی خواهیم بود. در این وقت صدای پدرم را شنیدم، که گفت:

- آدم که به تربیه اولاد رسیده گی نمیتانه، نباید از یک و یا دو کودک زیاد تر به دنیا بیاره. اولاد کم زندگی بهتره بار میاره. ای به شما جوانها تجربه شده باشه، که باید ده بین اولاد ها اقلأ چهار، پنج سال فاصله بگذارین.

زنگ تیلون جیبی پدرم به صدا آمد. در حین گپ زدن رنگ پدرم به سیاهی گرایید. زیانش به لکنت افتاد. در حالی که تنش می لرزید، تیلون را به جیب گذاشت. او مایوسانه به هریک ما دید. مادرم که دوباره به حویلی باز گشته بود، یک قدم به پدوم نزدیک شد و با حیرت به او اشاره کرد، که گویا چی گپ شده است. پدرم همان قسمیکه به صورت مادرم میدید، به مشکل لب به سخن گشود و گفت:

- گل... آغا... گل آغای... شان....

مادرم که وارخطا شده بود و رنگش پریده بود، از دستان پدرم گرفت و پرسید:

- گل آغای شانہ چی شده...؟ چی بلایی به سرشان آمده...! خدایا خیرکنه... خداوند بزرگ پشت و پناه شان باشه.

پدرم در حالی که بالای چوکی ایکه خانم آورده بود، می نشست، گفت:

- از هفت صبح راه بند است؛ گل آغا تیلونی کته رئیس خود گپ زده و بری یک هفته دگه رخصت گرفته. او گفت، مجبور شدیم، که از نیم راه بازگشت کنیم. هله دست به کارشوین؛ نیم ساعت بعد میرسن. زود اتاق شانہ کمی پاکی و صفایی کنین.

مادرم که حیران و وارخطا شده بود و انتظار رسیدن بخیرگل آغاجان و خانواده اش را به خانه خود
شان داشت، با شنیدن گپ پدرم، لمحہ یی رق رق به هریک ما دید؛ پاهایش سستی کرد و بیحال به
آغوش عروسش افتاد.

پایان

1390 / اسد / 15